

رویای آرزو

فرهاد کنار پنجره اتاقش نشسته بود و با دلی گرفته بیرون را تماشا می کرد. اصلاً حوصله نداشت ... تا چند روز دیگر مدرسه ها باز می شدند ، باز هم درس و مشق ، کلاس درس ، امتحان و ... وای که چقدر پاییز فصل مزخرفی بود ! از پاییز بدش می آمد ، چه می شد اگر اصلاً فصلی به این نام وجود نداشت ؟ چه می شد اگر برای مثال به جای پاییز ، دو زمستان داشتند و یا دو تابستان؟؟

روزهای گرم تابستان از نظر او لذت بخش و شبهای سرد زمستان پر رمز و راز بود اما در عوض پاییز چه حسنی داشت ؟ مگر سکوت و غم ناشی از مرگ تدریجی طبیعت ! با آن چرخه خشک و منظم و یکنواختش ! همه اینها به کنار ، کی حال مدرسه رفتن داشت ! ؟ آن هم با این روزهای خسته کننده فصل پاییز ؟

فرهاد اولین پاییز را در شهرک آموزگاران تجربه می کرد ، قرار بود برای نخستین بار به مدرسه ای برود که هیچ کس را در آن جا نمی شناخت . تمام همکلاسانش برایش ناشناس بودند ، حتی نمی دانست از میان آنها با کدام یک دوست است ! قطعاً فرهاد اصلی دوستان فراوانی در مدرسه داشته ، دوستانی صمیمی . همه می دانند که دوستیهای دوره دبیرستان تا چه حد عمیق است . اگر به یکی از آنها بر می خورد چه می شد ؟ چه باید می گفت ؟ چه باید می کرد ؟ اگر سوالی از او می پرسیدند که جوابش را نمی دانست و یا ...

با این حال از این بابت چندان نگران نبود ، دیگر عادت کرده بود که در جمع غریبه ها آشنا باشد و با همه بجوشد و مراوده داشته باشد . بالاخره بعد از مدتی از رفتار اطرافیانش متوجه می شد با کی از قبل صمیمی بوده و با کی هیچ رابطه ای نداشته است . مشکل اصلی او این فصل لعنتی ، یعنی پاییز بود ... از بچگی احساس بدی نسبت به این فصل داشت ، حتی اسم ماههای آن را دوست نداشت . از آذر متنفر بود ! به نظرش مانند اسامی ناخوشایندی بود که روی دختران زشت و بد ترکیب می گذراند !! آبان هم چنگی به دل نمی زد ، هر چند آبادانی را به ذهن متبادر می کرد . مهر اسم قشنگی بود ، مترادف محبت بود ، ولی متأسفانه با خاطرات کتکهایی که در دوره کودکی با شروع سال تحصیلی از معلمانش خورده عجین شده بود . او در بچگی خیلی شیطان بود ، بخصوص در دوره دبستان ، معلمانش از دستش عاصی بودند و چون از پشش بر نمی آمدند کتکش می زدند . فرهاد از تمام معلمانش دست کم یک بار کتک خورده بود ، هر چند با ورود به سن نوجوانی تا حد بسیار زیادی از شیطنتهایش کم شد و دیگر از هیچ معلمی کتک نخورد ، اما تصویر تلخی که از آن دوران در ذهنش باقی مانده و شروع پاییز را مترادف با شروع کتک خوردن کرده بود باعث می شد حتی از ماه مهر هم خوشش نیاید .

صدای زنگ آمد ، معمولاً در چنین شرایطی فرهاد زود می دوید و در را باز می کرد . این برایش تمرین خوبی بود تا اعتماد به نفس پیدا کند و از گشودن در به روی غریبه ها ابا نداشته باشد . ولی آن روز حوصله هیچ کاری را نداشت . ضمن این که پدر و مادرش هم منزل بودند و اتفاقی نمی افتاد اگر یک بار هم آنها در را باز می کردند .

صدای زنگ تکرار شد . فرهاد صدای مادرش را شنید که می گفت :

- چرا کسی درو باز نمی کنه؟ فرهاد؟ کجایی بچه؟ الله اکبر از دست این پسر!

فرهاد در حالی که خودش را پشت پرده مخفی کرده بود ، موزیانه خندید ، صدای گامهای مادرش را که به طرف در می رفت در ذهنش دنبال کرد و زمزمه کنان گفت :

- حتماً خانم آهنیه ، یا بهره بخش ، یا شایدم امینی... چه فرقی می کنه ؟ هر کی هست واسه من نیومده!

و با خود اندیشید که زنها چه زندگی بی دغدغه ای دارند. تمام روز در خانه هستند و کار منزل می کنند ، به ندرت بیرون می روند ، مگر برای دیدن هم و پرچانگی کردن! بدون شک گذر زمان و دگرگونی برای آنها بی معناست ، زنها اصلاً بیرون را نمی بینند که برایشان مهم باشد برای مثال برگ درختها به چه رنگ است و یا آیا بر روی تپه ها و کوهها برف نشسته یا خیر. ولی برای فرهاد مهم بود . او عاشق رنگ سبز بود . از زرد بدش می آمد چون رنگ تنفر بود و پاییز که مشخصه بارز آن رنگ زرد است ، قطعاً فصل نفرت انگیزی بود.

صدای مادر در اتاق پیچید :

- پاشو دوستان دم در کارت دارن.

فرهاد صورت خواب آلودش را از میان پرده خارج کرد و گفت :

- کدوم دوستانم ؟

مادر غرولند کنان پاسخ داد :

- خب خودت پاشو بین تنبل خان! تو مثلاً به مردی ، باید تا زنگ زدن تیز پیری بری بینی کیه ، من که نباید برم دم در تا تو خونه هستی !

فرهاد از سر کلافگی آه عمیقی کشید. از این عقاید خرافی حالش به هم می خورد . برایش قابل قبول نبود که اموری مانند گشودن در ، خرید و یا آدرس پرسیدن مختص مردها باشد.

لخ لخ کنان کنار در رفت و حمید و آیدین را دید که منتظرش بودند ؛ حمید مثل همیشه خنده رو و آیدین شیک و تمیز بود. اما فرهاد ، چشمهایش پف کرده ، صورتش خواب آلود و موهای سیخ شده اش هر یک سمتی را جارو می کردند ! حمید با نگاهی از بالا به پایین به او گفت :

- ساعت خواب جوجه تیغی !

فرهاد خمیازه ای کشید و خیلی خشک گفت :

- سلام!

آیدین که به روش دیگری از دوستانش احوال می پرسید ، پوزش طلبانه گفت:

- خواب بودی فرهاد جان؟ شرمنده، ما فکر کردیم تا حالا باید بیدار شده باشی. راستش هوا خیلی خوب بود، این بود که من پیشنهاد دادم بیایم دنبال برای پیاده روی ، البته آگه حالشو داشته باشی .

فرهاد سرش را خاراند و گفت :

- کجا می خواین برین؟

حمید به جای او پاسخ داد :

- خونه آقا شجاع! برو زودتر لباس تنت کن هپلی، ساعت یازده ظهره و عالیجناب هنوز خواب تشریف دارن !! زود باش منتظریم.

آیدین ملاحظه گرانه گفت :

- سر به سرش نذار حمید، شاید کسر خواب داشته .

حمید که این حرفها سرش نمی شد ، شکلک مسخره ای در آورد و گفت :

- مگه عاشقه که کسر خواب داشته باشه ؟ نخیر هم، هیچ هم کسر خواب نداره، من می شناسمش، اون آسمون به زمین بیاد از خوابش نمی گذره . مگه نه فرهاد ؟

فرهاد که خمیازه و خنده اش قاطی شده بود، در پاسخ سری تکان داد و گفت:

- من برم لباس بیوشم تا پنج دقیقه دیگه آماده ام .

حمید طعنه وار گفت:

- امیدوارم!

با آمدن فرهاد، قدم زدن آنها در خیابانهای شهرک شروع شد. روز قشنگی بود. هوا آفتابی بود و پارک خانوادگی شهرک از هر روز دیگری زیباتر و سبزتر به نظر می رسید، هر چند از کودکان و صدای هیاهو و خنده های شیرینشان خبری نبود، اما صدای گنجشکان جای آن را پر کرده بود، بین درختها و لوله به راه انداخته بودند و معلوم نبود بر سر چه موضوعی اینچنین با شور و حرارت جر و بحث می کنند. کلاغ پیر و بزرگی بالای درخت دوشاخه نشسته بود و با آوای سوزناکی غار غار می کرد. فرهاد با شنیدن صدای محزون او، بیشتر به یاد پاییز و مصائب آن می افتاد. هنوز پکر بود و در فکر و به حرفهای دوستانش توجهی نداشت، پارک را می دید و کوچه باغهای خلوتش را و دلش بیشتر می گرفت... سه ماه تابستان به خوبی و خوشی در آنجا بازی کرده بود، با دوستانش گفته و خندیده بود، چقدر لا به لای درختان دنبال هم کرده بودند! شیطنت کرده و سر به سر هم گذاشته بودند! اینک تمام آن روزهای خوش سپری و به مشتی خاطره تبدیل شده بود. با شروع سال تحصیلی همه چیز تعطیل می شد، پارک در خاموشی فرو می رفت و تا بهار که مجدداً روزها طولانی و گرم می شدند، از شور و نشاط خبری نبود.

فرهاد آه بلندی کشید... نمی توانست روزهای آینده را تصور کند. همه چیز برایش مبهم و نامشخص بود. با این حال تصمیم گرفت به جای فکر کردن به این مسایل دلسرد کننده، به حرفهای حمید گوش دهد تا حداقل کمی بخندد. اتفاقاً در آن لحظه او مشغول تعریف کردن حادثه خنده داری بود که چند وقت پیش برای آزیتا اتفاق افتاده بود و چون همیشه تعریف کردنهایش همراه با تقلید استادانه از حالات فرد مورد نظر بود، شنونده بی اختیار به خنده می افتاد. آیدین از مسخره کردن دیگران خوشش نمی آمد، اما حمید چنان با آب و تاب داستانهایش را تعریف می کرد که او هم تاب نمی آورد و خنده اش می ترکید. حمید حتی با جسارت هر چه تمامتر ادای پانتی را همراه با تمام ناز و اداها و تکیه کلامهایش در می آورد و آن موقع بود که علاوه بر آیدین، فرهاد هم که به ندرت با صدای بلند می خندید، نیشش تا بناگوش باز می شد.

حمید همین طور می گفت و آنها قه قه می خندیدند. آنقدر که بالاخره دل درد گرفتند و مجبور شدند مدتی را روی نیمکتی بنشینند. فرهاد موقتاً ناراحتی خود را فراموش کرده بود. البته هنوز از این که سه روز به بازگشایی مدارس باقی مانده شاکی بود، ولی این ایام هم می توانستند در کنار دوستان شاد و با روحیه ای چون حمید و مهربان و دلسوز همچون آیدین با خوشی سپری شود.

حمید که برای لحظاتی کوتاه به فک پر جنب و جوش استراحت داده بود، همچنان که با شیطنت اطراف را تماشا می کرد و دنبال سوژه ای برای خنده بود، چشمش به پیمان افتاد که بی خبر از همه جا روی نیمکت دیگری لم داده و به آسمان خیره شده بود. حمید چشمکی به دوستانش زد و یک شاخه نازک برداشت و بی صدا به او نزدیک شد و به آرامی شاخه را در گوش پیمان فرو کرد. پسر بینوا وحشت زده دو متر به هوا پرید! حمید که از خنده اشکش جاری بود گفت:

- کجایی پسر؟ نگاهت چرا تو آسمونه؟

پیمان که از این جور شوخی ها خوشش نمی آمد، کش و قوسی به بدنش داد و با دلخوری گفت:

- هیچی بابا، دلم گرفته بود و اوامده بودم یه هوایی تازه کنم، البته اگه تو بذاری!

حمید با شوخ طبعی گفت:

- ما که بخیل نیستیم، شما دوباره لم بدید، دو نفرو می فرستم مشت و مالتون بدن، دوست داشتنی می گم موزیک و رقص هم به راه کنن تا سرگرم شید، یه خانوم پرنده هم براتون پیدا می کنم و می گم تو هوا پرواز کنه تا شما

همینطور که آسمون رو نگاه می کنید از دیدن مناظر لذت ببرید، چطور؟

پیمان با بی حوصلگی گفت:

- برو بابا! خانوم پرنده!!

و با لحنی که نشان می داد دل پری از روزگار دارد به کنایه گفت:

- کی می آد به خاطر ما پرواز کنه؟

حمید با حالتی نمایشی که بیشتر شبیه به حرکات لیلا بود گفت:

- خودم! من آگه دختر بودم ها، پدرتو در می آوردم پیمان! از دستم آسایش نداشتی!

آیدین و فرهاد در حالی که کنار پیمان می نشستند در یک زمان گفتند:

- پس خدا رحم کرد!

حمید که سوژه تازه ای برای خنده و مسخره بازی پیدا کرده بود شروع کرد به مهمل بافی در مورد این که اگر دختر می شد چه کارها که نمی کرد! خب حرفهایی که می زد را با عرض شرمندگی نمی توانم برایتان تعریف کنم، چون متأسفانه او گاه از مسیر ادب خارج می شد و مطالبی می گفت که آیدین مؤدب و فرهیخته، تا گردن سرخ می شد و سر به زیر می انداخت و با تأسف سر تکان می داد، ولی خب او هم می دانست که دوستش ته دل نیتی جز خندانند و سرگرم کردن دیگران ندارد و ممکن است کمی بد دهان باشد و حرفهای وقیحانه ای بزند، ولی در باطن پسر پاک و با معرفتی است.

پیمان به شدت علاقمند شده بود، او از بحث در مورد دخترها به هر نحوی استقبال می کرد و بنابراین مدام به شانه های حمید می زد و مشتاقانه در حالی که از ته دل می خندید می گفت:

- بگو! بگو! بگو!

در گوشه نیمکت فرهاد مجدداً در بحر مناظر اطراف فرو رفته بود. آن حس مزمن انزوا طلب، که او را به پناه بردن به طبیعت تشویق می کرد، بار دیگر به سراغش آمده بود. زیبایی مناظر آخرین روزهای تابستان هفتاد چشمانش را مفتون کرده بود. چه می شد اگر این مناظر دلفریب تا ابد به همین شکل باقی می ماند؟ از دگرگونی منتفر بود. دلش می گرفت، در این روز زیبا، چرا او نمی توانست مثل حمید، آیدین یا پیمان از ته دل شاد باشد؟ چه چیز باعث می شد روحش غمگین و سینه اش مملو از احساس فرار و پناه بردن به غار تاریک و خفه کننده تنهایی باشد؟ آیا او مریض بود؟ افسرده بود؟ و شاید چیزی در زندگی کم داشت؟ و یا کسی را...

فرهاد به آیدین نگاه کرد، از همه بیشتر با او تفاهم داشت، عقایدش را می پسندید، روحیاتش خیلی به او نزدیک بود. یک بار آیدین به او گفته بود که هیچ چیز در زندگی به اندازه داشتن یک همراز، آرامش بخش نیست. خلاء زندگی یک پسر با حضور چنین کسی پر می شود، موجودی پاک و با احساس و عقیف و دوست داشتنی که برای روح و روان یک پسر همچون هوای تازه است. در بدو امر فرهاد این حرف را قبول نداشت، فکر می کرد خیلی از روی احساس و بچه گانه عنوان شده، اما به مرور زمان پی می برد که تا حدودی حق با آیدین است. مدتی بود که حس می کرد یک حرف ناگفته دارد، احساسی در سینه اش جمع شده بود که دوست داشت به یک نفر منتقلش کند، اما نه به هر کسی، فقط به یک آدم خاص! معترف بود که از قبل هم با دیدن بعضیها دچار احساس مطبوعی می شده. برای مثال ستایش دختر همسایه روبرویشان... دختر نجیب، مهربان و خوش برخوردی بود. با او خیلی حرفها می شد زد. اما او صاحب داشت، متعلق به آیدین بود. شاید اگر زودتر می جنید اکنون صاحبش بود، ولی میوه نیکو به کسی می رسد که زودتر از همه برای چیدنش دست دراز کند. از پانتهی هم خوشش می آمد، او هنوز صاحبی نداشت و بدون هیچ حرف و حدیثی، ملکه زیبایی و بانوی بی عیب و نقص شهرک آموزگاران بود.

فرهاد تنها کسی نبود که در اثر برخورد جرقه های زیبایی او به هلاکت رسیده بود! اما با آن خلق و خوی عجیب و برخورد تندی که با مزاحمینش می کرد، کسی مگر جرئت می کرد طرفش برود؟ او ظاهراً فقط به این منظور خلق شده بود که دل پسرها را به آتش بکشد و به هیچ کس راه ندهد. نسترن هم همین طور بود، البته او بد اخلاق نبود، ولی او هم با وقاری که داشت و با اخمی که همچون یک سردار همیشه بر چشمان روشن و جسورش سایه می انداخت، دل شیر می خواست طرفش بروی و ابراز علاقه کنی! فرهاد داستانهای مکرری از سیلی های محکمی که نسترن در گوش پسران مزاحم نواخته بود شنیده و هیچ دوست نداشت نفر بعدی خودش باشد!

با این حساب فقط آرزو باقی می ماند. بانوی چشم بادامی و لب گرد کوچک که یک بار هم در گذشته گذرش به سرای دل فرهاد افتاده بود. فرهاد همیشه با یادآوری این موضوع آهی از عمق وجود می کشید. داغ آرزو به دلش مانده بود، اما همچنان دوستش داشت، با این که دخترنوجوان گفته بود مایل نیست با او ارتباط داشته باشد، ولی فرهاد هرگز او را فراموش نکرده بود. خاطره اش را همچون گوهر نابی در صندوقچه مقدس احساسات ارزشمندش نگهداری کرده بود، باشد که روزی بانوی کوچک بخواهد به قلمروی که فرهاد برای همیشه به نامش کرده بود بازگردد. شاید هرگز بر نمی گشت، ولی او تسلیم نمی شد. ضمن این که دوست هم نداشت به او در برگشتن اصرار کند، به احترام حرف او، که گفته بود کاری به کارم نداشته باش، سکوت کرده و به هیچ کس جز آیدین نگفت که با این کار چه غم جانکاهی را به جان خریده است. آیدین بار اول با شنیدن سرگذشت تلخ و سوزناک فرهاد، در مقام هم دردی پا به پای او اشک ریخت اما بعداً پیشنهاد کرد که اگر جداً معتقد است که معشوق واقعیست را در زندگی یافته، به یک بار تلاش برای تصاحبش بسنده نکند و بار دیگر به او اصرار کند. آیدین برای نمونه به گوشه هایی از مرارتهایی که خود در جهت کسب رضایت ستایش متحمل شده بود اشاره کرده و گفته بود که در این راه حتی حاضر شد خاشعانه در گل و لای زیر یک درخت کاج زانو بزند و با چشمانی پر از اشک خواهش کند تا دخترنوجوان با درخواستش موافقت کند! این حرفها روی فرهاد تاثیر عمیقی گذاشت و به تدریج مصمم شد که بار دیگر شانش را در مورد آرزو امتحان کند. ولی متأسفانه هیچ موقعیت مناسبی جور نمی شد، چون مثل همیشه آرزو در انظار عمومی توسط شیرین همراهی می شد و همانطور که برایتان گفته بودم فرهاد در هر حالتی از این دختر اجتناب می کرد، زیرا او غیر قابل پیش بینی بود و حرکات انفجاریش به هنگام خشم کاملاً غیر منتظره بود. فرهاد حتی اگر به فرض هم شجاعت نشان می داد و جلو می رفت، تا می آمد برای شیرین خانم کم تحمل توضیح دهد که قصد ایجاد مزاحمت برای او را ندارد و آمده که با آرزو صحبت کند، احتمالاً جنگ دیگری صورت گرفته بود. هنوز فراموش نکرده بود که دوشیزه نوجوان چطور مجله مادرش را بر سرش کوبیده بود!

و اما آرزو، از کجا معلوم که احساس خوبی نسبت به او داشته باشد؟ معمولاً دخترها از هم تاثیر می گیرند و او که دوست صمیمی شیرین بود، بعید نبود تحت تاثیر تلقیناتش، مثل او از فرهاد متنفر باشد. ظاهراً فرهاد بینوا از هر سو به بن بست می رسید. ای کاش یک پیشامد خوب برایش اتفاق می افتاد، مثلاً مانند فیلمها و داستانها ناگهان شانس می آورد و دختری به او ابراز علاقه می کرد! مثلاً آرزو می آمد و به او پیشنهاد دوستی می داد! و یا نسترن؟ آنگاه چه می شد!...

فرهاد بی آن که خود بفهمد سرخ شد و لبخند ملیحی زد. حمید که بسیار نکته سنج بود متوجه شد و به او پيله کرد تا دلیل خنده اش را بفهمد، چون در آن لحظه او هیچ مطلب خنده داری تعریف نمی کرد که فرهاد بخواهد آن چنان ملیح بخندد. فرهاد که می دانست اگر به حمید جواب ندهد از دستش خلاصی نخواهد داشت در حال سرهم کردن بهانه ای بود که ناگهان از میان درختچه های کاج باغچه مقابل، شیرین و آرزو سر در آوردند. قبلاً هم گفته بودیم که آنها نیز پاتوق خودشان را داشتند و معمولاً زیر یک درخت چنار دوشاخه جمع می شدند. از قضا پسرهای جایی

نشسته بودند که نزدیک آن درخت بود، شیرین دنبال آرزو کرده بود و خنده کنان می دویند و در چنین حالتی بود که به طور ناگهانی با پسرها مواجه شدند .

شیرین بلافاصله اخم کرد و ژست گرفت و لبانش را غنچه کرد ، آرزو هم به نوبه خود دست و پایش را جمع کرد و حالت خانمانه ای گرفت . حمید گفت :

-خب دلیل خنده آقا فرهاد هم مشخص شد!

فرهاد با دست پاچگی گفت :

-بیخود حرف نزن! خنده من هیچ ربطی به اونها نداشت .

دخترها پس از مکثی کوتاه به راه افتادند، مسیرشان به گونه ای بود که در هر صورت از جلوی پسرها عبور می کردند ، شیرین با دیدن فرهاد بیشتر اخم کرد و نگاهش را به زمین دوخت، ولی فرهاد پیش از او و با دیدن بانوی کوچک نگاه رمیده و خجالت زده اش را از همه پنهان کرده بود . جالب این که آرزو برخلاف معمول با حالتی کنجکاو آنها را تماشا می کرد. یک کتاب با مضمون «اصول بچه داری» به همراهش بود که دو دستی آن را در سینه می فشرد . البته دخترها آن را به عنوان زیردستی آورده بودند ولی خب حمید دید و بی درنگ گفت :

-وقت شیر خوردنه!

شیرین در حالی که از گوشه چشم نگاه می کرد پاسخ داد:

-شماها اول برین پیش ماماناتون تربیت یاد بگیرین بعد بیاین با ما صحبت کنین !

حمید که حاضر جوابی شیرین او را سر وجد آورده بود بی درنگ با لحنی شیطنت بار گفت :

-و شما هم اول تشریف ببرین جیشتون رو بکنین بعد بیاین با ما حرف بزنین!!

شیرین لب گزید و چشمانش را بست و سر به زیر انداخت ، هر چه کوشید نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و بنابراین شروع به دویدن کرد تا پسرها لبخندش را نبینند. آرزو لبخند کم رنگی زد و در حالی که هنوز نگاهش به آنها معطوف بود ، دور شد. یک چیزی را هم بگویم تا بصورت راز بین من و شما بماند و آن این که ، آن روز برای چندمین بار انگشت میانی دست چپ آرزو چسب خورده بود .

حمید خنده کنان گفت :

-حال کردم! این قدر از این فیس و افاده های الکی شیرین حرصم می گیره ، دلش واسه پسر غش و ضعف می ره،

ولی به ما که می رسه دماغشو بالا می گیره! فکر کرده نمی فهمیم! حال کردید چطور زدم تو خالش ؟

آیدین با آمیزه ای از اعتراض گفت :

-بله و البته آبروی ما رو هم با اون متلک مؤدبانه تون بردید!

پیمان که همچنان می خندید گفت :

-ولی من با نظر حمید موافقم ، شیرین خیلی قیف بی خودکی می آد، اما از این حرفها که بگذریم ، چقدر این اواخر

فرق کرده ، به نظرم رسید از یکی دو ماه قبل به این طرف خوشگل تر شده .

حمید تایید کنان گفت :

-آره پدر سوخته ! این از شراره شون خوشگل تر می شه.

فرهاد که تازه سر بلند کرده بود نجوا گونه گفت :

-آرزو هم قد کشیده بود ...

پیمان بلافاصله اضافه کرد:

-چه نگاههایی هم می کرد!

آیدین با لحنی آگاهانه گفت:

-بله، چون داشت آمار می گرفت.

-پیمان شکفت زده گفت:

-آمار کی؟

آیدین متفکرانه لبش را جلو داد و پاسخ داد:

-نمی دونم، ولی از حالت نگاهش حس می کنم یا داشت آمار تو رو می گرفت یا فرهاد رو!

فرهاد با دست پاچگی گفت:

-من؟؟ برای چی من؟

آیدین لبخند خاصی زد و گفت:

-لابد خوشش اومده، چون تو نگاهش هیچ حالت بدی نبود، خیلی ژرف و بی ریا نگاه می کرد.

حمید که متقاعد نشده بود گفت:

-دست بردار! تو از کجا این قدر مطمئی؟ شاید همینطوری داشته نگاه می کرده؟

آیدین دستی به شانه حمید زد و با لحنی حاکی از تجربه گفت:

-معلوم شد اصلاً نگاه شناس نیستی! دخترها به خاطر حجب و حیا نمی تونن مثل ما پسرا بی پروا احساساتشون رو بیان

کنن، آگه بگن پشت سرشون حرف می زنن، اینه که نگاهشون رو وسیله قرار می دن و انواع و اقسام پیغامها رو با اون

رد و بدل می کنن، یه جمله معروف هست که می گه یکی از قویترین سلاحهای یک دختر نگاهشه!

حمید که سر از حرفهای آیدین در نمی آورد مانند خانم مقدسی وقتی می خواست چیزی را حقیر بشمارد لبانش را

کج و کوله کرد و گفت:

-وا! چه چیزا!

پیمان که بسیار هیجان زده و علاقمند به نظر می رسید پرسید:

-حالا آیدین تو فکر می کنی آرزو داشته به کی نگاه می کرده و هدفش از این کار چی بوده؟

آیدین گفت:

-گفتم که نمی دونم، چون من که تو مغزش نیستم، ولی مطمئنم که داشت یا تو رو نگاه می کرد یا فرهاد رو، حالت

نگاهش هم کنجکاو و حتی به نظر من کمی علاقمند به نظر می رسید، شاید تمایل پیدا کرده با یکی از شما دو نفر

دوست بشه، که البته در اون صورت فهمیدنش کار خیلی راحتی.

پیمان در حالی که دستان آیدین را می فشرد هول کنان پرسید:

-چه جوری؟ چه جوری؟

آیدین پاسخ داد:

-والا چی بگم دوست عزیز، ولی خب می شه ازش پرسید، کاری نداره که!

حمید با تمسخر گفت:

-آره کاری نداره!! این کارو بکن تا داداش بزرگش بهرنگ گردنتو بشکنه، فکر کردی اینجا فرانسه است؟

پیمان با دست پاچگی گفت:

-به هر حال یه راهی باید وجود داشته باشه، چطوره از جمال کوچولو بخوایم در این مورد تحقیق کنه؟

حمید که مقید به حفظ غرور پسرها بود غرولندکنان گفت:

-تو چیه تا اسم یه دختر می یاد دست و پا تو گم می کنی؟ خب خوشش اومده که اومده! آگه واقعاً این طور باشه

خودش حتماً به فکری می‌کنه، تو چرا خودتو سبک می‌کنی؟
پیمان که ته دل واقعاً دوست داشت از ماجرا سر در بیاورد و از طرفی مایل نبود وقارش زیر سوال برود گفت:
- خب... خب آره، من هم منظورم این بود که کمکش کنیم تا زودتر به فکری بکنه!
حمید دو دستی بر سر پیمان زد و گفت:

- خاک بر سر زن ذلالت بکنن! امثال تو هستن که دخترها رو پررو می‌کنن!
بحث میان پیمان و حمید بالا گرفت. آیدین میانجیگری کرد اما فرهاد خودش را قاطی نکرد. ذهنش شدیداً مشغول شده بود. اگر آنچه آیدین ادعا می‌کرد صحت می‌داشت او در یک قدمی دست یابی به یکی از بزرگترین رویاهایش قرار گرفته بود. رسیدن به بانوی کوچک برایش به شکل یک آرزو در آمده بود، رویایی که فکر می‌کرد هرگز به آن نخواهد رسید و حالا آن نگاه مختصر امیدهای مرده‌ او را از زیر خاکسترهای فراموشی بیرون کشیده بود... فرهاد دستانش را زیر چانه زد و شروع به خیالبافی کرد... آه آرزو! خودش را کنار او تصور کرد، تصویر بامزه ای بود، بانوی کوچک تا زیر شانه اش بود، ولی چه اشکالی داشت؟ در عوض خوشگل بود و بی‌همتا! با آن چشمان بادامی، دماغ قلمی، دهان کوچک و لبان باریک و گرد چقدر تو دل برو بود! چهره شریفش با آن گیسوان خرمایی رنگ و لطیف همچون عروسکی ملوس بود که آدم دوست داشت آن را در آغوش بفشارد... فرهاد از خجالت عین لبو سرخ شد. در همین اثنا بازوی پیمان محکم وسط سرش خورد و رشته تخیلات شیرینش را از هم گسست. شوخیهای حمید سرانجام دردساز شده و بین او و پیمان درگیری ایجاد شده بود. آیدین وساطت کرد و فرهاد هم بازوی حمید را کشید و او را با خود به گوشه ای برد و آرام کرد.

پس از چند لحظه مسأله به کلی فراموش شد، پسرها باز روی نیمکت نشسته بودند و بگو و بخند می‌کردند. ظهر بود و ساعت استراحت مردم، اما آنها بی توجه به این مسأله با صدای بلند می‌خندیدند و طولی نکشید که چند ناسزای آبدار از گوشه و کنار نثارشان شد و مجبور شدند به منزل برگردند.

تا مدتی فرهاد و پیمان جداگانه آرزو را زیر نظر داشتند ولی بر خلاف انتظار، هیچ حرکت مشکوکی از او سر نمی‌زد. گاهی اوقات نیمچه نگاهی به آنها می‌کرد و کور سوی امیدی بوجود می‌آورد که آن هم به مرور زمان از بین می‌رفت. ظاهراً پیش بینی آیدین غلط از آب در آمده بود. اما یک روز اتفاقی جالبی افتاد، اتفاقی که حتماً سر فرصت و پس از روایت حوادثی که جلوتر از آن رخ دادند برایتان تعریف خواهم کرد. این را گفتم تا منتظر یک ماجرای باورنکردنی باشید!